

# جانِ سرگرفته‌بهار

## ذکریا فصیحی

بی‌تردد و تابوت سرگردان و جنازه هموار را نداشت، همان قدر از دیدن قامت رسا و چَپَن ساده و لنگی پدر وطن بهار به وجد می‌آمد و همان قدر از شنیدن صدای سخنرانی‌اش، جان می‌گرفت. مردم در عمق مظلومیت و ناچاری و نداری و دیدن زخم و خون دود و آتش و داغ و جنگ و جنازه، دل خوش حضور او بودند. انتظار به گل و ثمر نشستن صدای عدالت‌خواهی و غریب‌ستم‌ستیزی او را می‌کشیدند و چشم امید به فردایی که او ترسیم کرده بود، دوخته بودند. فردای سربلندی، فردای برابری، فردای جرم نبودن هزاره، فردای احقاق حقوق سیاسی و اجتماعی و مدنی، فردای تعیین سرنوشت خویش و مشارکت در سرنوشت سیاسی کشور، فردایی و فرداهایی و فرداهایی... او همان قدر که در برابر دشمنان مردمش و برای احیای هویت مردمش استوارتر از پامیر و بابا ایستاده بود، در برابر مردمش تا منتهای تواضع و افتادگی، مهربانی می‌کرد. در عمق جان و دل مردمش جای گرفته بود. این را از کسب القاب مردمی‌اش می‌توان فهمید؛ پدر، باب. در و دیوار بلاک‌ها و زمین و فضای

بهار در راه بود. بوی خوش و طراوت دل‌انگیزش، مشام جان‌ها را می‌نواخت و به دل‌ها شادمانی ارزانی می‌کرد. برف‌های بابا و هندوکش، قوریغ و آسمایی و تپه‌های اسکاد و خیبر و گردنه باغ‌بالا، تن به گرمای آخر زمستان سپرده بودند و جان خود را فدای زمین می‌کردند تا استعداد خاک را برای رویاندن گیاه و گل، شکوفا سازند. کوه‌ها و تپه‌هایی که از شنیدن آواز مهیب توپ، تانک، جت و راکت، به تنگ آمده بودند و از دیدن جور، جرم و جنایت در غرب کابل غم‌باد گرفته بودند و از سنگ‌شدن برای خون آشامان تفنگ بردوش، بسی شرم‌منده بودند. دشت‌های وطن برای استقبال از بهار ۷۴ آمادگی می‌گرفتند. بهار انتظار سرآمدن آخرین روزها و شب‌های آخرین دهه حوت ۷۳ را می‌کشید. غرب کابل همان قدر که از آواز توپ، تانک و طیاره و شنیدن ناله‌های سوزناک مادران و پدران داغدار و مردمان زخم‌خورده‌اش به تنگ آمده بود، همان قدر که تاب دیدن دیوارهای تیرخورده و سقف‌های سوراخ شده و کوچه‌های



## شهید مزاری در آینه‌ی ادبیات و شعر

اسارت، اسیری بھار را تاب نیاورد. زود آزادش  
کرد؛ اما زمستان همه منتظران بھار را بر طایم غم نشاند. بھار  
پس از آزادی بر شانه‌های دوست داران داغدارش، در  
زیر آبراه و ناله و باران اشک تسخیر شد.

زغالش می ماند و سرمای نامردی و سوز تزویرش استخوان  
خاطر تاریخ را می آزاد.

بهار اسیر زمستان شد و غم بزرگی چون ابر سیاه زالگک خیز،  
آسمان دل‌ها را تاریک کرد. این تاریکی و سیاهی از طریق اخبار  
رادیو حتی قریه ما را در آخرین نقطه لعل و سرچنگل به سمت  
دولتیار نیز فراگرفت. آن سرزمین دور افتاده از همه چیز و آن آبادی  
در حصار کوه و کوتل‌های برف پوش از این غم بزرگ بی خبر  
نماند که بی نصیب بماند. من اولین بار نام او را در همین ایام  
اسارت شنیده بودم. به مقتضای سنم، از حزب، دولت و ملت  
و مدنیت و هویت و حق و حقوق و عدالت و بی عدالتی سر  
در نمی آوردم؛ اما جنگ اسارت را می فهمیدم. اهل آبادی ما سه  
روز صبح‌ها برای آزادی او ختم قرآن گرفتند. من و همسالانم و  
هرکسی که قرآن بلد بود، در این کار معنوی شرکت می کردیم  
و قرآن می خواندیم. زمستان بود و مردهای آبادی بیکار و منبر  
(تکیه خانه) هم گرم. تقریباً همه مردها برای مارکه و گعده و بگو  
و بخند جمع می شدند؛ ولی آن سه روز حال و هوای سنگینی  
در آبادی حاکم شده بود. شادی‌ها و بی خیالی‌ها و خنده‌ها یخ  
زده بودند. سه روز، سه قرآن ختم شد؛ اما ادامه نیافت. وقتی  
خبرها تلخ شد و کام مردم را تلخ کرد؛ قرآن خوانی‌های نذری  
اهل آبادی هم متوقف شد.

اسارت، اسیری بهار را تاب نیاورد. زود آزادش کرد؛ اما  
زمستان همه منتظران بهار را بر گلیم غم نشاند. بهار پس از

علوم اجتماعی، زیست ساده او را به نظاره نشسته بودند. کفش  
و چین و لنگی و لباس نیم داش و قزوانه‌های عسکری او را  
خوب به خاطر می سپردند. همان قدر که بامیان بار سنگین  
هجرت او را به دوش می کشید و همان قدر که مزار آغوشش  
را برای در برگرفتن او مهیا می کرد، همان قدر کابل، جان در  
هرم نفس‌های غم اندودش گرم داشت. بامیان راه رفته او را  
غمگینانه به نظاره نشسته بود و مزار منتظر تمام شدن جنگ و  
آمدن بهار و رویش گل‌های سرخ و از راه رسیدن او بود تا گل‌های  
سرخ تمام دشت‌هایش را به پای او بریزد و تمام کبوتران سخی را  
به استقبال او گسیل دارد. مزار شریف نزدیک شدن بهار به وجد  
آمده بود. شب و روزهای آخر زمستان را به شمارش گرفته بود و  
گوش‌هایش را برای شنیدن صدای گام‌های استوار او تیز کرده  
بود؛ اما نمی دانست که او این بار طور دیگر می آید؛ بی صدای پا  
و بر روی شانه‌هایی...

بهار در راه بود؛ اما زمستان سردی از راه رسید و شادی ناشی  
از آمدن بهار، در دل‌های دوست داران بهار یخ زد. زمستان این  
بار از کلکین تزویر آمد و بهار در چنگ سرمای جهل و جنون و  
شیادی و شیطنت اسیر شد. هر چند بهار، بهار است؛ چه در  
اسارت و چه در آزادی باشد. خودش نسیم وار به جان جلگه،  
جنگ، دشت و دمن می دمد و به همه حال تازه می بخشد،  
نباشد یادش در خاطره‌های پاییز رسیده و زمستان زده جاودان  
می ماند. زمستان هم از هر راهی آمده باشد، می رود؛ اما سیاهی



فریاد بزنند و راه او را برونند و آرمان‌های او را تا ستیغ قله‌های  
سرفرازی دنبال کنند.

«جان شرر گرفته بهار» در خاک مزار آرام گرفت؛ اما شولای یاد  
و خاطراتش برای همیشه قامت دل‌های مردمش را در سراسر  
جهان آراسته خواهد داشت. دل او به عشق مردمش زنده بود  
و چنان‌که هرگز نمیرد آن‌که دلش زنده شد به عشق، اینک نام  
با دوامش از حنجره نسل‌های بعد از او در جراید عالم ثبت  
می‌شود؛ نسل‌هایی که هرگز او را ندیده‌اند؛ اما او را سراینده  
دردهای ناعدالتی و مرهم‌گذار زخم‌های دیرین هویت خود  
می‌دانند. انگار آینه جان او در شرار سنگ درد و زخم، شکست  
تا تکثیر شود و نسل اندر نسل قبیلش، خود را در تکه‌های  
متجلی او، با ابهت و استواری او ببینند. اینک صلابت صدای  
او، اندیشه همیشه جاری اش، عدالت‌خواهی و حق‌جویی اش،  
ظلم‌ستیزی و مظلوم‌نوازی اش، در جان هزاران مهاجر و باز  
مهاجر تکثیر شده و عالمی را فراگرفته است.

روزی که بهار در مزار رسید، شش روز از سال نو گذشته بود.  
میله گل سرخ فراموش شده بود. لاله‌های دشت لیلی و  
دامنه‌های شادیان و... سردر آغوش ساقه‌ها داشتند و از کم  
شدن شکوه و شوکت مزار بی‌مزاری، دل افکار بودند.

آزادی بر شانه‌های دوست‌داران داغدارش، در زیر آبراه و ناله  
و باران اشک تشییع شد. مسیره‌های غزنی و خوات و بهسود  
و سیاه‌خاک و قول غلامسین (غلام حسین) و سیاه‌سنگ و  
آجگک (حاجیگک) و یکاوانگ را تا مزار طی می‌کرد و بردل‌ها  
گل مصیبت می‌کاشت و روح غیرت و دشمن‌ستیزی مردم را به  
خروش می‌آورد. کوه‌های سر به فلک کشیده و برف‌پوش این  
مناطق، شاهد بهار خاموش بودند که چون شمع آب شده بر  
مزار آرزوها و آرمان‌های بلندش، حجم تابوتی را فراگرفته بود و  
در سیل اشک پروانه‌های پرسوخته، از راه می‌آمد و می‌گذشت.  
هرم صدای غیرت‌افزای او، در گلوی چکاوکان قبیلش، فریاد  
شد، شعر شد، شعار شد و از زبان و خیال و فکرشان جاری  
شد و خاک جان نسل‌های بعد از او را آبیاری و تازه کرد. اخم و  
لبخند و چین ابرو و پیشانی و چین ساده اش، اشک و عشق و  
حماسه شد و از خامه قلم موهای فرزندانش در مزارع تابلوهای  
فراوانی سبز شد و بردیوار خانه‌ها و دل‌ها نقش بست. او برای  
احیای هویت قبیلش به پا خاسته بود؛ اینک عشق و هنر و  
احساس و تخیل و فکر و زبان و بیان و قلم و تار و دمبوره همان  
هویت احیا شدگان، به پا خاسته‌اند تا نام و یاد و تصویر او را